

رویای وارونه

موهوم (کاربر انجمن چری بوک)

|||||

ژانر: عاشقانه

سطح: برگزیده

طراح جلد: مژگان چکنه

ویراستار: هانی قادری

ناظر: رها حمیدی

صفحه آرا: مائده یاری

تعداد صفحات: ۱۵

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

گویا در دنیای من،
همه چیز وارونه است!
هرچه قدر بیشتر تلاش می‌کنم تا به کسی یا چیزی که می‌خواهم برسم، از آن
دورتر می‌شوم؛ شبیه به یک سراب.
و من...
و من چه قدر دوست داشتم به تو برسم.

به او گفتم دل در بند کسی دارم؛ می‌شود شما که انتهای لطافتی، منجی شوی،
پادرمیانی کرده و طناب را آزاد کنی؟
گونه‌اش آتش گرفت و صدایش لرزید و پرسید که با چه کسی هم صحبت
شوم؟
گفتم آینه!

جمله‌ی نقش بسته بر جعبه:
- سیگار کشیدن کشنده است!
برایم عجیب است که بعضی، باز هم بی‌توجه به آن، به استعمال ادامه
می‌دهند!
شبیه به آن که تفنگی روی شقیقه‌ات بگذارند و بگویند اگر شلیک کنیم
می‌میری! تو هم با اشتیاق بگویی، پس لطفاً شلیک کنید!
یا شاید هم اشتباه می‌کنم! مانند آن است که دلبند کسی باشی، که دلدار
شخص دیگری ست؛ هردو کشنده؛ اما دوست داشتنی.

گفتم چرا هیچ‌گاه آرزوهایم برآورده نمی‌شود؟
گفت فکر می‌کنم همه‌ی آن‌ها مستجاب می‌شوند؛ اما همیشه یک نفر هست تا
تمنا کند که ثنای سایرین مقبول نگردد!

نگاهش سردتر از برف زمستان و تلخ‌تر از قهوه‌ی صبحگاهی بود. گفت:
- می‌ترسم!
یخ‌زده پرسیدم:
- از چه؟
گفت:

- از همه‌ی آدم‌ها، به جز تو!
قلبم از تابش مهر شیرینش شعله‌ور شد.
در سکوت، نگاهش را نوشیدم!

پرسیدم تا کنون تنهایی را بغل کرده‌ای؟ پیش آمده که از احوال کنونی‌ات منزجر شوی؟ در ذهنت به دنبال متهم بگردی، سپس تمام افرادی را که مسبب آن هستند بیابی و محکومشان کنی؟
ناگهان، با تلنگری متوجه شوی که درنهایت، تنها خودت مسئول همه‌ی آن خبط و خطاها بودی و از خود متنفر شوی؟
پاسخ داد:

- بله.

ادامه دادم:

- دوستت دارم! می‌خواهم یادت بماند دقیقاً در همان لحظه‌ای که خودت از خود بی‌زاری، این‌جا کسی هست که همچنان دوستت دارد.

گفت:

- برایم از عاشق بگو.

گفتم:

- آن که برای رضای دل معشوق، آسمان را به زمین می‌دوزد و در این کشاکش، عالم و آدم متوجه می‌شوند؛ *إلا معشوق!*

پرسید:

- عشق شما زبان‌زد اطرافیان و شهره‌ی شهر بود، چه بر سازِ جدایی شما چنگ زد؟

پاسخ دادم:

- هیچ! تنها مشکل ما آن بود که او، شخصِ تنهایی را، بیش از اینجانب دوست می‌داشت!

ای آن که دل اسیر توست، مو به مو جعد مشکینت، خانه‌ایست که اعدادِ پلاک آن، خبر از قلب‌های زخم‌خورده‌ای دارد که در شبِ تار و زیر نور غروب

چشمانت می درخشند! و چه شب‌ها که به شما خیره شدم و دربه‌در، دنبال
قلب خود گشتم!

گفتم:

- با هر لبخندش، طعنه‌ای به مونا لیزا زده و آوایش آدمی را مدهوش می‌کند!
گفت:

- عاشقی و عشق چون پرده‌ایست برای چشم، که جمال معشوق را بسانِ
سیمای بهشتی می‌کند!

جانان!

نگاهم با چینِ زلفِ تو گره خورده!
همان‌جا که قلب، بی‌اختیار، در ستایش زیبایی‌ات، می‌ایستد!

فکرِ تو، مانند گلوله‌های تفنگ ارتش دشمن بود.
و من هر بامداد، در میدانِ خاطرات، تیرباران می‌شدم!
دیشب شلیک کردی؛ ولی با سلاحی غیر مسلح!
و انگار سال‌هاست که من متعجب مانده‌ام، از کشته‌نشدن، حیران از محوشدن
خیالت، دست در دست آن مه صبحگاهی!

گفت:

- اطمینان دارم که نیرهی همان بانویی هستم که جناب حافظ قصد داشت
برایش سمرقند و بخارا را فدا کند!
گفتم:

- شاید؛ اما من از نوادگانِ فرهادِ کوه‌گن نیستم که خام دروغ‌های شیرین
شوم!

کهنسالی در میان جمعی از جوانان بود و گه‌گذاری اشکال برخی سخنان را تصحیح می‌کرد.

نوبت به جوان‌ترین آن‌ها رسید. گفت:

- رابطه‌ای درست است که عاشق و معشوق نداشته باشد! وقتی یک نفر عاشق باشد و عشق بورزد، دیگری فقط معشوق باشد و آن را دریافت کند، عاقبتش خوش نمی‌شود! باید هردو نفر هم‌زمان هم عاشق باشند و هم معشوق؛ زمانی که دوست داشتن از دو سمت باشد، دیگر کم پیش می‌آید که در هر لحظه، نگران افکار طرف مقابلت باشی.

به پیر نگاه کردند تا صورت سخن جوان را با کلامی اصلاح کند؛ اما پیر از جا برخاست و رفت.

در میان راه دیده شد که عینک از چشم برداشت و با گوشه‌ای از آستین پیراهنش، خاطرات سال‌های جوانی را از چشم‌هایش پاک کرد.

برایم نوشت دوستت دارم.

حروف، کلمات و جمله‌اش، متعفن، کثیف و دروغ بود.

نوشتم، چه‌گونه می‌گویی دوستت دارم، وقتی باعث می‌شوی در کنارت، بیش از گذشته، احساس تنهایی کنم؟

اندکی مکث، نگه‌داشتن انگشت سبابه روی دکمه‌ی حذف و نگاشتن مجدد؛ همچنین!

موسیقی مورد علاقه‌ام، همان است که مرا به یاد تو بیندازد. فیلم محبوب من، آن است که در کنار تو ببینم.

رنگ مطلوبم، رنگ گیسوانت است.

آرامش نگاهت را فقط در جنگل‌های گیلان می‌توان یافت!

چهره‌ات ارزشمندترین تابلوی نقاشی در این خانه است.

همه‌ی این‌ها بهانه است برای این که بگویم، حضورت همانند گنجی ست که زندگی‌ام را دگرگون می‌کند.

پرسید:

- چه می‌کنی؟

گفتم:

- رویا می‌بافم!

گفت؛

- که چه شود؟

پاسخ دادم:

- که بیندازمش دور تو و بکشانمت پیش خودم!

گفت:

- چرا؟

جواب دادم:

- زیرا دوستت دارم!

پاسخ داد:

- گفتن جمله‌ی دوستت دارم، شبیه به عطسه کردن اژدها می‌ماند! بعد از

گفته شدن، دیگر نمی‌شود با عواقبش کاری کرد.

گفت:

- برایم دلیلی آور تا بمانم!

گفتم:

- چیست بهتر از آن که حس می‌کنم تمامِ جورِ زیباییِ جهان، روی دوش

توست؟ بعد از رفتنت، خورشید به شوقِ دیدارِ چه کسی سر از بالینِ کوهستان

بلند کند؟ صدایت بالِ پرواز است؛ با هر کلام، مرا به رضوان، نزدیک‌تر می‌کنی

و بالعکس، سکوتت، عذاب‌النَّار است!

اما در نهایت، ماندنی که برای آن دنبال بهانه باشی، دیر یا زود، به نبودن تبدیل

می‌شود.

شب‌ی مشغول نامه‌نگاری اینترنتی با شخص دیگری بود، تصمیم به ضبط صدا گرفت؛ دوستت دار...!

با دست جلوی دهانش را گرفتم؛ خشمگین داد زد:

- که چه می‌کنی دیوانه؟

گفتم:

- می‌دانی هرگاه به یک آدم می‌گویی دوستت دارم، تا چه میزان برایت مسئولیت دارد؟

پرسید:

- مثلاً چه؟

پاسخ دادم:

- مانند آن که شانس دوست داشتن من را از دست می‌دهی!

خندید و مجدداً مشغول نوشتن شد.

پرسیدم:

- ما که یک‌دیگر را دوست داشتیم، هیچ‌گاه نفهمیدم چرا برای هرچیز بی‌اهمیتی

دعوا می‌کردیم؟

پرسیدند:

- اطمینان داری؟

گفتم:

- به چه؟

جواب دادند:

- به آنکه او هم دوستت داشته است؟

اگر من صیّاد باشم و خشابِ سلاحم پر از واژه‌ی دوستت دارم، روزی در

آستانه‌ی شلیک به قلبت، لحظه‌ای تردید کردم، مبادا که خطا زنم!

پژواکِ صدای تیرِ شکارچی دیگری، تردید مرا بلعید...!

رفتنت تند و تیز بود، اشکِ کلمات را درآورد و دستِ دوستت دارم را برید!



با دقت که بخوانی می فهمی، هر چند ناقص؛
اما همچنان در این چند سطر، تو را دارم. ...

صدای سکوت سیاهت، سلاح سهمگینی ست.
سماع آن، چه ساده سماوات را سحر کرده است!
سحرگاه، ستارگان برای ستایش صورتِ سرخ و سفیدِ توست که پلک می زنند!

کاش می شد از تو، شکایت پیشِ کسی بَرَم؛ اما ترسم از آن است که قاضی اگر
وصف شمایل باشکوهت را از مردم شهر بشنود، شدیداً محکوم کند.

آخرین جمله اش آن قدر تلخ و سوزنده بود که قند از خجالت آب شد؛ به
اندازه ای که دوستم داری، دوستت ندارم!
با یاد تمام آن «من بیشترهایی» که حواله ام کرده بود پاسخ دادم؛ اما من زمانی
که به یادت نباشم، یوم الحساب است. آن هم برای محاسبه ی سنگینی تعداد
روزهایی ست که در انتظارت می گذرد.

تیر تیزِ توجهات، کنج لبم را به عقب راند و مسبب تسریع تبسمم گردید.
تناقضی ست تاریخی.
صدایت، تپانچه ای ست با ماشه ای از جنسِ تار، شلیک که می کنی، زنده
می شوم!
طبيب تشخیص تب داد، تمنای تیمار تو دارم!
در این تئاتر تخیلی که در تجسمم برپاست، لااقل تظاهر کن دوستم داری!

آینه در دست با اشاره ای به چهره اش دم زد؛ همچو رودخانه ای خشک شده،
هر چن آن، چوب خطی به یادگار از ماهیانِ مُرده است.



آینه را از او گرفتم و گفتم:
- فراقِ عشق، شورِ شیرینی ست. اشک می ریزی و این شوری بارانِ چشم‌هایت
است که قحطی به شهرِ گونه‌ها زده!
زیر لب گفت:

- عجب نمک‌شناسی!
پرسیدم:
- کدام یک؟ یار یا گونه؟
پاسخ داد:
- هردو!

حواسم را دزدیدی، آدمِ تو شدم!
تو خود، زمستانی!
هر بار که قصد داشتم به تو نزدیک شوم، یخ زدم.
گاه آن قدر تلخی که حتی قندِ خون اطرافیانت می افتد ولی برای من، کمی از آن
نگاه گذرایت، یخ در بهشتی ست که تا مغز سرم را خنک می کند.
زمان زمام ندارد، بیا تا زلفی باقی ست، و در هم‌نشینی با سرمای نبودنت، به رنگ
برف درنیامده!


عشق، آن چندضلعی کوچکِ کنجِ قلب، که هر ضلع آن دری به سایر اضلاع
دارد.
با نخستین نگاهت، تمام درها قفل شدند.
سال‌ها به دنبال راهی برای بازگشایی آن گشتم، غافل از آن که کلید، در قلب تو
بود.
در هر کلام، هر نفس و آغوش!
آغوش تو، آن جا که واژگانِ لکنت گرفته، تسلیم شده و عشق آغاز می شود.

در انتها، آرزوی نوشتن با تو در دلم ماند. هنگام نگارش، واژگان را چنان به رقص در می‌آوردی، که گویی قلم، نوای نی است و کلام را به گونه‌ای آرایش می‌کردی، که انگار از ابتدا، تو خالق نستعلیق بودی!

پایان.

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "

 che.rrybook

 herrybook.Novel

 Cherrynovelbook



Chemylbook.ir